سه سرود براي آفتاب

١

شبانه

اعترافي طولاني ست شب اعترافي طولاني ست

فريادي براي رهايي ست شب فريادي براي رهايي ست

و فريادي

براي بند.

شب

اعترافي طولاني ست.

□

اگر نخستين شب زندان است

يا شام واپسين

ـ تا آفتاب ديگررا

در چهارراه ها فراياد آري

يا خود به حلقه دارش از خاطر

ببري ـ ،

فريادي بي انتهاست شب فريادي بي انتهاست

فريادي از نوميدي فريادي از اميد،

فريادي براي رهايي ست شب فريادي براي بند .

شب

فريادي طولاني ست.

٠٢ دي ٤٤

٢

چلچلي

من آن مفهوم مجرد را جسته ام.

پاي در پايِ آفتابي بي مصرف

که پيمانه مي کنم

با پيمانه روزهاي خويش که به چوبين کاسه ي جذاميان ماننده است،

من آن مفهوم مجرد را جسته ام

من آن مفهوم مجرد را مي جويم.

پيمانه ها به چهل رسيد و از آن برگذشت.

افسانه هاي سرگرداني ات

اي قلب در به در

به پايان خويش نزديك مي شود.

بي هوده مرگ

به تهديد

چشم مي دَرانَد:

ما به حقيقتِ ساعت ها

شهادت نداده ايم

جز به گونه ی اين رنج ها

که از عشق هاي رنگينِ آدميان

به نصيب برده ايم

چونان خاطره يي هر يك

در ميان نهاده

از نيشِ خنجري

با درختي.

□

با اين همه از ياد مبر

که ما

ـ من وتو ـ

انسان را

رعايت کرده ايم

( خود اگر

شاه كارِ خدا بود

يا نبود )،

و عشق را

رعايت کرده ايم.

□

در باران و به شب

به زيرِ دو گوشِ ما

در فاصله يي کوتاه از بسترهاي عفافِ ما

روسبيان به اعلامِ حضورِ خويش

آهنگ هاي قديمي را

با سوت

مي زنند.

( در برابرِکدامين حادثه

آيا

انسان را

ديده اي

با عرق شرم

بر جبينش؟)

□

آن گاه که خوش تراش ترينِ تن ها را به سكه ي سيمي توان خريد،

مرا

ـ دريغا دريغ ـ

هنگامي که به کيمياي عشق

احساسِ نياز

مي افتد

همه آن دَم است

همه آن دَم است.

□

قلبم را در مجريِ کهنه يی

پنهان مي کنم

در اتاقي که دريچه يي ش

نيست.

از مهتابي

به کوچه ي تاريك

خَم مي شوم

و به جاي همه نوميدان

مي گريم.

آه

من

حرام شده ام!

□

با اين همه، اي قلبِ در به در !

از ياد مبر

که ما

ـ من وتو ـ

عشق را رعايت کرده ايم،

از ياد مبر

که ما

ـ من وتو ـ

انسان را

رعايت کرده ايم،

خود اگر شاه كارِ خدا بود

يا نبود.

٠٢ دي ٤٤

٣

...

پس آه واره يي چالاك

بر خاك

جنبيد

تا زمينِ خسته به سنگيني نفسي بكرد

سخت

سرد.

چشمه هاي روشن

بر کوه ساران جاري شد.

و سياهيِ عطشانِ شب آرام يافت.

و آن چيزها همه

که از آن پيش

مرگ را

در گودنايِ خواب

تجربه يي مي کردند

تند و دَم دَمي

حيات را به احتياط

محكي زدند.

پس به ناگاهان همه با هم بر آغازيدند

و آفتاب

بر آمد

و مُردگان

به بوي حيات

از بي نيازي هاي خويشتن آواره شدند.

شهر

هراسان

از خوابِ آشفته ي خويش

برآمد

و تكاپوي سيري ناپذيرِ انباشتن را

از سر گرفت.

انباشتن و

هرچه بيش انباشتن

آري

که دستِ تهي را

تنها

بر سر مي توان کوفت.

□

و خورشيد لحظه يي سوزان است،

مغرور و گريزپاي

لحظه ي مكررِ سوزاني است

از هميشه

و در آن دَم که مي پنداري

بر ساحلِ جاودانگي پا بر خاك نهاده اي

اين تنگ چشم

از همه وقتي پا در گريزتر است.

٠٢ دي ٤٤